
❖

قرار ملاقات

❖

رمان

ہرتا مولر

ترجمہ
مہرداد وثوقی



انشارات مروارید

احضار شده‌ام. پنجشنبه، رأس ساعت ده.

پیش از این نیز بارها و بارها احضار شده‌ام: رأس ده سه‌شنبه، رأس ده یکشنبه، چهارشنبه، دوشنبه. انگار سال‌ها به سرعت هفته می‌گذرند، متعجبم چطور زمستان این قدر زود پشت‌بند تابستان آمده است.

موقع رفتن به ایستگاه تراموا، دوباره از کنار درختچه‌های توت با آن میوه‌های سفیدشان که از میان توری حصار بیرون زده عبور می‌کنم. مثل دکمه‌های صدفی که از زیر دوخته شده یا مستقیم به زمین کوک شده‌اند، یا شاید مثل تکه‌های نان. مرا به یاد دسته‌ی پرندگان کاکل‌سفیدی می‌اندازند که منقارشان را برگردانده‌اند، اما در واقع خیلی کوچک‌تر از پرنده‌اند. هرچه هست آدم را منگ می‌کند. ترجیح می‌دهم به برف نشسته بر روی چمن‌زار فکر کنم، اما آن برگ‌ها حس سردرگمی به آدم می‌دهد و یاد گل سفید آدم را خمار می‌کند.

حرکت تراموا برنامه‌ی ثابتی ندارد.

ظاهراً صدای خش‌خش برگ می‌دهد، به گوش من که این‌طوری می‌آید، مگر اینکه این‌هایی که می‌شنوم صدای برگ‌های خشک سپیدار باشد. آهان، رسید، مثل همیشه توی ایستگاه توقف می‌کند: گویا امروز برای بردنم عجله دارد. تصمیم گرفته‌ام بگذارم این پیرمرد کلاه‌حصیری پیش از من سوار شود؛ همیشه هر وقت می‌رسم، منتظر است - معلوم هم نیست چقدر اینجا منتظر

بوده. صفت زهواردررفته زیاد به قواره‌اش نمی‌آید، اما قوز دارد و نحیف و به لاغری سایه‌اش است. باسنش آن قدر تخت است که از زیر شلوار معلوم نیست، اصلاً ران ندارد و تنها برآمدگی شلوارش چین‌های دور زانوهایش است. اما اگر بخواهد برود و مدام غرغر کند، درست موقعی که در کنار می‌رود و باز می‌شود، آن گاه بدون ملاحظه، پیش از او سوار می‌شوم. واگن تقریباً خالی است. پیرمرد نگاهی به صندلی‌های خالی می‌اندازد و تصمیم می‌گیرد بایستد. متعجبم که سالخوردگانی مثل او خسته نمی‌شوند، اینکه در اماکنی که نمی‌توانند بنشینند دنبال راهی برای خلاصی از ایستادن نیستند. گاهی اوقات، از سالخوردگان می‌شنویم که می‌گویند: وقتی توی تابوت رفتم، زمان زیادی برای استراحت دارم. باین حال، مرگ آخرین موضوعی است که در ذهن دارند و کاملاً نیز حق با آنهاست. مرگ هیچ‌وقت در پی افراد خاص نبوده است. جوانان نیز می‌میرند. من هر وقت جایی پیدا کنم، می‌نشینم. سواری روی صندلی مثل راه‌رفتن در حال نشستن می‌ماند. پیرمرد نگاهی به من می‌اندازد؛ دقیقاً نمی‌فهمم که توی واگن خالی را نگاه می‌کند یا جای دیگری را. حوصله‌ی حرف‌زدن ندارم، و گرنه می‌پرسیدم که به چی زل زده است. برایش مهم نیست که نگاهش مرا معذب کرده است. در این حین، نیمی از شهر از پشت پنجره عبور می‌کند، درختان پشت سر هم و ساختمان‌ها. می‌گویند درک سالخوردگانی مثل او بهتر از جوانان است. سالخوردگان شاید حتی بفهمند که امروز حوله‌ای کوچک، مسواک و تعدادی خمیردندان در کیفم دارم. ضمناً دستمالی هم ندارم، از این‌رو با خودم قرار گذاشتم گریه نکنم. امروز پاول^۱ نفهمید از اینکه شاید آلبو^۲ مرا به سلول زیر اداره‌اش بفرستد چقدر ترسیده‌ام. من چیزی بروز ندادم. اگر چنین اتفاقی بیفتد، خیلی زود می‌فهمد. تراموا آهسته حرکت می‌کند. بند کلاه حصیری پیرمرد چرک است، شاید از عرق یا از باران. لابد آلبو مثل همیشه، به رسم خوشامد، آب دهانش را با بوسه‌ای روی دستم می‌چسباند.